

لباس نشوید (فروردین 1395)

زنی که من عشق را از او آموختم بر خلاف عموم افرادی که عشق را یک تبادل و جاذبه متقابل تلقی می کنند، فکر می کرد عشق در سیستمی چرخه مانند و بسته سیر نمی کند، بلکه در کلاف های پر پیچ و گره که همه آن ها یک سر باز دارند آفریده شده و پیشنهاد می کرد اگر می خواهی آن را داشته باشی هرگز امتداد هیچ رشته ای را دنبال نکن، چون در نهایت به یک سر باز منتهی می شود و آن جا جایست که کلاف را باید بگذاری کنار، چون دیگر به رشته های مرتبی تبدیل شده، مثل بقیه آدم ها. مگر خودتان را به گیجی بزنید و در بین رشته ها آن قدر دست و پا بزنید و تقلا کنید که خسته شوید، چون بازهم تبادلی در کار نیست، اگر مثل من هنوز بزرگ نشده اید و کسی کلافتان را مرتب نکرده و هنوز اسمتان عاشق است و رشته و ریسمان نیست خطر بزرگی تهدیدتان می کند، خطر سرقت و قاچاق کلاف های سردرگم، این جرم هیچ پیگردی ندارد، کسی هم قرار نیست جایی ببردتان، شما به یکی از میهمانی های همیشگی دعوت می شوید. کلاف های مرتب و ساماندهی شده آرام آرام به شما نزدیک می شوند، شما بوی نخ تازه آن زن و مرد به مشامتان می خورد و مست می شوید، آن ها از پیچیدگی شما تعریف می کنند و این که این خصوصیت چقدر جذاب است و اگر بگویید بخاطرش درمان می کرده اید می گویند که اصلا این خصیصه شما را ویژه می کند. شما در بافت های بدتان احساس ارزشمند بودن می کنید، بعد دلتان می خواهد خودی نشان دهید مثل موهای فر که اغلب اصرار دارند صافشان کنند و می گذارید آن ها کمی شما را لمس کنند و چند گره کوچک را باز کنند، بعد می برندتان یک جای خلوت، یک استخر آب و یک زن پیر با دو میله در دستانش شما را ملاقات می کند، آن ها قبلا به شما می گویند که آن زن کسی است که افراد مستعد عشق و دارای استعداد های ویژه را ساپورت می کند، گویی او همان الهه عشق است که پیر شده، بعد با او در گوشی و طوری که شما نفهمید پیچ پیچ می کنند و گاهی نگاهی به شما می کنند و لبخندی می زنند، شما مطمئنید دارند از شما تعریف می کنند، واقعا هم همین طور است، اما نترسید آن ها شما را به آن پیرزن نمی فروشد، گویی دارند به او پولی می دهند. از این جا به بعد ماجرا را درست یادم نیست، از من خواستند بپریم توی استخر و کمی آبتنی کنم. من بعد از کمی این پا و آن پا کردن همین کار را کردم، مثل پيله های ابریشم باز شدم، فقط همین قدر یادم می آید که آن آب تمام رشته های مرا باز کرد و همه چیز خوب و آرامش بخش بود. بدون این که متوجه زمان شده باشم خودم را جایی تاریک یافته ام، تاریک و ساکت، خواستم حرکت کنم، دیدم در شانه هایم چوب هایی فرو شده اند و دست هایی دارم و انگار از گردن آویزان هستم، ناگهان یاد گره هایم افتادم، دیدم گره ها همه از بین رفته اند، و پوستم کاملا صاف است، اما پس چرا من دسته ای از رشته نخ های منظم که قرار بود، نبودم، از نوری که به درون اتاقک می تابید دیدم پیکرهای دیگری هم به موازات من آویخته شده اند، صدای آواز خواندن یک زن از بیرون به همراه موسیقی نامفهومی می آمد، این صدا آشنا بود در کمد که باز شد صورتش را شناختم زنی بود که در میهمانی دیدم، اما آن ها به پیرزن برایم دهان سفارش نداده بودند که ببافد. آن مرد پولی

به پیرزن داده بود تا من را به یک لباس زیبا تبدیل کند و من حالا مال خودم نبودم، زن بعد از مدتی که جلو آینه بود آمد و گردنم را گرفت و روی تخت انداخت، سپس مرا پوشید و خودش را جلو آینه برانداز کرد و بعد پالتویی روی من پوشید طوری که دوباره همه چیز تاریک شد، از کنار پالتو به من عطری زد و راه افتاد، هر بار که این اتفاق ها می افتاد و پالتو را در می آورد من یک مرد می دیدم، اما این مرد مردی که پول من را به پیرزن پرداخته بود نبود، مردها گاهی مرا باز می کردند و به کناری می انداختند و گاهی خود زن مرا باز می کرد، هر بار چیزهای زیادی می دیدم، شاید در مقایسه با کلافی که بودم تبدیل به چیز ارزشمندتری شده بودم، حتی شاید گاهی تفریح هم می کردم، گاهی که مسافرت بودند مدت ها در کمد تاریک بی هم صحبت و بی حرکت زندگی می کردم، حتی گاهی دلم برای زن تنگ می شد، یک بار مردی که مرا برای همسرش خریده بود در کمد را باز کرد و بعد از کمی درنگ مرا بویید و روی زیپ من برچسب کوچک و ظریفی چسباند و رفت، زنی که من عشق را از او آموختم راست می گفت هر کلاف سر درگمی سر رشته ای دارد، و هیچ دایره و چرخه ای نیست، هر ریسمان در هم پیچیده ای سر بازی دارد.

شاید این فقط در مورد نخ و ریسمان و رشته ها باشد، اما من یک لباس دنیا دیده ام و می گویم عشق از جنس نخ است، از حرکت در امتداد آن بهره‌ییزید.